



عجب صبری خدا دارد و عجب دینی دینداران !

زمانی که چشمم به جسدِ کوچکِ این مهاجرک افتاد که سرش را بر شنهای سردِ ساحل گذاشته بود و صورت نازش را از ما آدمیان قهر کنان بر تافته بود، گفתי تمام سنگهای کهکشان بر سرم باریدن گرفتند و مرا به جرمِ سکوتِ ناروا و کنگه بودنم، سنگسار کردند. هیچ کلامی قادر به بیان این درد نیست. با دیدن تصویر این فرشتهٔ کوچک نمیدانم چرا به یاد سرنوشتِ غمبارِ پسرکِ خرد سالِ هموطنم، مهدی آغای کوچک و جمیله در رمانِ «لبخندِ شیطان» نوشتهٔ دکتر ببرک ارغند نویسنده ای توانا و نامدار افتادم. گویا من این مرگ و درد را در صفحات آن رمانِ بزرگ دیده بودم. گویا من با سهمگینی امواج سرکش دریا و حرمان بی پایان و کودکانهٔ این مهاجرک آشنا بودم. من آن زمان نیز گریسته بودم :

« دگرا چی شدن، فاروق کجا شد؟ ... مهدی و جمیله چی شدن؟ »

باری در نور گذرای مهتاب دید که **مهدی آغا** آن طرفتر در میان امواجِ آب دست و پا میزند. صدایش زد :

" **مهدی ...! مهدی!** "

صدایش را باد با خود برد و **مهدی آغا** آن را نشنید. **مهدی آغا** به مرگ ترسیده بود. به شدت دست و پا میزد و آب در اطرافش باد و باران میشد و دوباره پایین میرفت. **مهدی**

آغا میدید که آب در زیر پایش مانند بستر **حُسن بانو** نرم است ، نفیس است ؛ اما بوی عطر ندارد ، بوی جماع ندارد . مانند سردابه یی سرد است و بوی ماهی و لوش میدهد . دلش تنگ شد . آبی را که در دهانش جمع شده بود تف کرد . از خود میپرسید :

" چرا پایین میروم ، ای کیس که مره پایین کش میکنه ؟ ای او چرا به مه چسپیده ؟ "

میدید که آب یک مصیبت شده است . میدید که از آب بدش می آید . با وارخطایی دست و پا میانداخت و مدد میخواست :

" **جمیله** !... **جمیله** کجاستی ؟ "

میدید که به سختی روی آب می آید ؛ اما به سهولت پایین میرود و لحظه به لحظه از نیرو و توانش کاسته میشود و نفس تنگی شدیدی گلوش را میفشارد . آخرین باری که روی آب آمد دستش را با ناتوانی بلند نمود و تکان داد :

" آجه !... ج... می .. له ! "

و آرام آرام پایین سوی بستر شنی دریا رفت ، سوی ماهیها و صدفهای دهان بسته . سوی فوسیلها و سرمه ریگهای به خواب رفته .

جمیله ازش دور بود . وحشت زده و با ناتوانی دست و پا میانداخت ، زیر آب میرفت و دوباره بالا می آمد و دانه های آب روی صورتِ کریم خورده اش میلغزیدند . آب زلفانش را به صورتش پراکنده بود . آب به نظرش ظالم و عاصی آمد ، آب را تف کرد ، آب بوی مرگ و نابودی میداد .

بالا نگاه کرد نظرش به دو تا ستارهٔ درخشانی افتاد که همچون دو چشم تیز بین از صورتِ غمین و سبزینهٔ آسمان سوی وی نگران بودند . به نظرش آمد که آن ستاره ها چشمانِ نگرانِ **صفدری** و **حدیثه** اند . چشمانِ **خاطره** و **بنفشه** و **تواب** اند . چشمانِ منتظر **آرش** اند . چشمانِ اشک آلود **اشرف** اند که برایش میگوید : " بدو !... تو خود را از اینجا بکش ! "

خواست چیزی بگوید ، مگر موج پر خاشگر آب به صورتش خورد و دوباره دست پاچه اش ساخت . همان طور که بالای آب می آمد و دوباره پایین میرفت دید که یک دلتنگی مخوف به سراغش آمد . یک بی حسی دامنگیرش شد . گفتی کسی در بستر آب به قصد به دام انداختنش نشسته بود . به خود لرزید . خود را سنگین و تنبل احساس نمود . گمان کرد خاطره هایی از شک و یقین ، خوبی و بدی ، جنگ و صلح ، امید و ناامیدی روی شانه های ناتوانش سوار اند و او را سوی یک خلاء عمیق و لایتناهی هدایت میکنند .

به نظرش می آمد که از مهمانی خسته کننده یی برگشته است . یک نوع ندامت و پشیمانی را احساس مینمود . به خود میگفت که چرا به این مهمانی رفته بود . یکبار دید که تنش مانند سنگ وزمینی ته نشین گشت و آخرین حجم هوایی که در ششهایش باقی مانده بود در هیئت حباب هایی ، از میان لبانش ، بیرون شد . گفتی از خود بیخود میشد و خاطرات شکوه بر باد رفته اش، همگام با کاروان زمان ، از مخیله اش رخت سفر میبستند . تنها تصویر مادرش در کارگاه ذهنش میدرخشید . مادرش لباس سپیدی به تن داشت ، آغوشش را باز گرفته بود ، لبخند میزد و او را سوی خویش فرا میخواند . **جمیله** حس میکرد که مُردن و پیش مادر رفتن یک خوشبختیست . ناگهان تکانی خورد و با آن تکان تصویر مادرش نیز از مخیله اش فرار نمود و جایش را یک تاریکی، یک پوسیدن علاج ناپذیر و یک ظلمت ابدی اشغال نمود . گفتی زنده گی یک سکوت ابدی شد ، یک بیصدایی شد، یک رنج پایان یافته شد و دوباره به پیشان خویش برگشت .

لحظاتی بعد ، سردی و گرختی سراسر وجودش را اشغال نمود و جسدش آرام آرام دوباره روی امواج آب آمد و به سفر بی پایش ادامه داد . فردای آن شب ، در روز نامه های المان این خبر پخش شد :
« جسد دو پناهنده که به صورت غیر قانونی دریای « اُدر » راعبور میکردند در ساحل این دریا کشف گردید . هویت این پناهنده گان که یکی دختر جوان و دیگری پسر خرد سال بود ، شناخته نشد . »